

گلشهر چهره دیگری از مشهد بود

محل‌های جداافتاده در شمال شرقی مشهد که وقتی برای رفتن به آن‌جا از مرکز شهر مشهد با موبایل درخواست تپ‌سی می‌کردی، هیچ‌کس حاضر به رفتن نمی‌شد. راننده تاکسی‌ها دندان‌گردی می‌کردند. کرایه‌گران می‌گفتند: دو برابر قیمت می‌گفتند و وقتی می‌فهمیدند از مرحله پرت نیستی، کمی پایین می‌آمدند و به فاصله ۳۰ دقیقه تو را می‌رساندند به بلوار شهید آوینی.

با رفتن به سوی فلکه‌ها و خیابان‌های مرکزی گلشهر ردیف بی‌شمار مغازه‌ها، تنوع‌شان و آدم‌های توی کوچه‌ها و خیابان‌ها توجه را جلب می‌کند: چشم‌های بادامی آدم‌های توی کوچه و خیابان به یاد تو که وارد محله خاصی از مشهد شده‌ای: محل‌های که محل تمرکز ۴۵ درصد از جمعیت افغان‌های مقیم مشهد است. محل سکونت هراتی‌ها، قندهاری‌ها و هزاره‌های مهاجر به ایران. شلوغی کوچه‌ها و خیابان‌ها تو را می‌گیرد. مغازه‌ها زیادند، رستوران‌هایی که قابلی‌پلو می‌فروشند، مغازه دوشنبی که کارگاه نجریسی است، سبزی‌فروشی‌ها و میوه‌فروشی‌ها، موبایل‌فروشی‌ها و کافی‌نت‌ها، لباس‌فروشی‌ها، موسسات آموزشی. پیرمردهای افغان که مغازه‌هایی محقر دارند. جوان‌های افغان که مغازه‌هایی شبیک و مدرن دارند. زن‌ها و دخترهای محجبه و چادری.

مشهدی‌ها خوشان

به گلشهر می‌گویند کابل شهر

این‌جا گلشهر است، با جمعیتی بالغ بر ۱۲۰ هزار نفر یکی از متمرکزترین جمعیت‌های شهر مشهد. شهری که کمی از انقلاب اسلامی ایران پیرتر است و با آن بالیده و رشد کرده. شهری که از اوایل انقلاب اسلامی پذیرنده پناهندگان افغانستانی بود و حالا وطن چند نسل از آنان است.

سیما، مرد مهاجر در پشت فرمان

دل‌مان می‌خواست بیشتر بمانیم. هنوز کوچپس کوچه‌های زیادی از گلشهر مانده بود که پرسه بزیم. ببینیم‌شان. چند نفر از اعضای خانه هنرمندان افغانستان را دیدم و گپ‌وگفت کرده بودیم. سری به مسجد ابوالفضل زده بودیم. پای صحبت‌های امام جماعت جوان مسجد نشستیم. بودیم. توی شلوغ‌بازار و کوچپس کوچپه‌های اطراف راه شده بودیم. جمعیت بالای گلشهر و مراکز خودجوش افغان‌های مقیم و هزاره‌های مشکل و قسم‌های که می‌دیدیم ما را وامی‌داشت که باز هم کنکاش کنیم، ولی باید دل می‌کنیدیم، برمی‌گشتیم به مشهد. کوله‌های‌مان را برمی‌داشتیم و روانه تهران می‌شدیم. فلکه دوم گلشهر پر بود از خودرو و تاکسی. با یکی‌شان طی کردیم که با ۱۰۰ هزار تومان ما را برساند به چهارراه نادری. به توافق رسیدیم و سوار برای سقیدی شدیم که ۱۸۲ کیلومتر کار کرده بود.

بیرمرد نمونه کاملی از یک مهاجر افغان در سرزمین ایران بود. نمونه کاملی از سعی و تلاش بی‌وقفه و مظلومیت. گلشهر شروع و پایان بسیاری از مهاجران افغان است. خیلی‌ها با گلشهر شروع کردند و بعد به نقاط دیگر رفتند. حتی به کشورهای دیگر رفتند و دوباره برمی‌گردند به گلشهر. بیرمرد هم همین‌طور بود. ۱۸ سال در تهران بود. از نوجوانی تا انتهای جوانی‌اش را در شرق‌آباد، ورامین و مامازن گذرانده بود. هر نوع کارگری که بگوئی کرده بود. زخم تمام حقایق‌ها را چشیده بود. هنوز هم یادش مانده بود که آن سال‌ها به او و امثال او حتی افغان می‌نمی‌گفتند. می‌گفتند افسی... می‌گفتند افسی... یادش مانده بود که وقتی بی‌وقت جلوی راه او و همشهری‌هایش را می‌گرفتند و جیب‌هایشان را به زور چاقو تهدید به مرگ خالی می‌کردند. چه بسیار روزها که دست‌مزد از خروس‌خوان تا شغال‌خوان کارکردن را به اجبار تقدیم دزدها کرده بود...

کارگری کرده بود. از صفر شروع کرده بود و کم‌کم پله‌پله افتاده بود تو کار خریدوفروش آهن. می‌رفت تهران و چند تریلی آهن می‌خرد و می‌آورد مشهد. می‌فروخت به مشهدی‌های می‌فروخت به شهرهای اطراف. نیشابوری‌ها، سرخسی‌ها، جاجرمی‌ها... زن گرفته بود. به خاطر زنش بود که برگشته بود گلشهر. از همه دولت‌ها نازایی بود. بعد از رکود بازار مسکن چک‌هایش برگشت خورده‌اند. و به طرز غریبی قربان امام رضا می‌رفت. هسست و نیست زندگی‌اش و تمام بودنش را لطفی می‌دانست که امام (رضاع) نصیبش کرده بود.

گلشهر پر بود از خودرو و مغازه و خانه. دو طرف تمام خیابان‌ها پر بود از انواع خودروها: پراید و پژو و پشیا و خودروهای چینی. حتی کوچه پس‌کوچه‌ها. گلشهر پر بود از مغازه‌هایی که بغل‌بغل هم چسبیده بودند و تا فرعی‌ترین کوچه‌ها هم ادامه داشتند و خانه‌هایی که گاه چند طبقه بودند. برای‌مان سؤال بود. می‌دانستیم که افغان‌ها حق مالکیت ندارند. قوانین مهاجرت در ایران حق مالکیت را از آنها سلب کرده بود. از امام جماعت مسجد ابوالفضل می‌پرسیده بودیم که افغان‌ها برای مالکیت چه می‌کنند. گفته بود اعتماد و باورمان نشده بود.

گلشهر پر بود از واقعاً همین‌طور نبود. بیرمرد راننده هم تصدیق کرده بود.

اعتماد تنها کلیدواژه افغان‌ها

برای مالکیت بود  
اعتماد به یک ایرانی، به ایرانی همکار یا همسایه. به‌خصوص بسا خانه‌دار شدن، باید دست یک ایرانی قابل اعتماد را می‌گرفتند و می‌پرند محضر و خانه را به نام او می‌کردند. در بهترین حالت این ایرانی می‌توانست همسرشان باشد، خانمی که



کلیسای ابان

قرار می‌دهد. نه... بوسیدن در فقط کار پیرمردها و پیرزن‌ها نیست. دخترها و پسرهای جوان هم این کار را می‌کنند و بشدت به این نقطه از خاک شهرشان اعتقاد دارند.

روزمرگی‌های گلشهری‌ها و شهرت جهانی  
عصر بود که از خیابان اوینسی ۱ پیچیدیم توی کوچه نوروزی ۲. کوچه‌ای با تیر برق‌های چوبی که در سایه بازار ملل قرار داشت. قرارمان با مدیران صفحه 'Every Day GOLSHAHR' توی خانه هنر افغانستان بود.

پسر افغانی که ته راهرو ایستاده بود با دست ادای عکس انداختن درآورد که ایسا می‌خواهید عکس بیندازید؟ گفتمیم بله و وارد شدیم. منتظرمان بودند. ختنه کوچکی بود که حیاط کوچکش را مسقف کرده بودند و از آن به‌عنوان گالری استفاده می‌کردند. دیوارهایش را رنگ زده بودند. در وسط میزی بود و کوزه‌ها و لنگه‌کفشی و مدل‌هایی برای نقاشی و سایه‌روشن‌زند... این همان گالری کوچک و محقری بود که اعضای گروه 'Every Day GOLSHAHR' از آن چندین نمایشگاه بین‌المللی با همکاری گروه‌های روسی، ژاپنی، برزیلی، آلمانی و... برگزار کرده بودند.

خانه هنر افغانستان حاصل شبکه‌سازی‌های مستقل مهاجران مقیم در گلشهر بود. خانه‌ای که برای بودجه‌اش وابسته به شیر نفت هیچ وزارت‌خانه و سازمانی نبود. محقر و بی‌شکوه بود، ولی بوی اخلاص و همکاری می‌داد. مرکزی بود برای همکاری تمام افغان‌هایی که دغدغه بیان هنری داشتند. آقای محمد جعفری نشست بر ویلچر منتظرمان بود. آقای کاظمی هم بود. آقای حیدری کسی بود که باب آشنایی‌مان با گروه اوری‌دی گلشهر با او باز شده بود و خانم علیزاده که جزو قشر تحصیلکرده افغان‌ها بود و بشدت فعال. داستان زندگی هر کدام‌شان یک کتاب می‌شد. خانم علیزاده از روزهای افغانی‌بگریه یک تلخی یاد می‌کرد. اوایل دهه ۷۰. زمانی که او کودک بود و دنبال افغانستانی‌ها می‌افتادند و بی‌توجه به خانه و خانواده یکپو می‌گرفتند و می‌فرستادند لب مرز. روزهای دلهره‌آوری که خانم علیزاده محال بود فراموش کند. پدرش هر روز برای یک لقمه نان حلال از خانه بیرون می‌زد و هر روز غروب امکان داشت که آنها دیگر پدرشان را نبینند، چون ممکن بود گیر افغانی‌بگریه‌ای ایرانی بیفتد و آنها هم بلافاصله او را بی‌توجه به خانواده و بیچه‌هایش بفرستند به مرز... الان وضع کمی بهتر شده است، ولی خوب نشده است... آقای حیدری از سختی سفر رفتن برای مهاجران می‌گفت. تعریف می‌کرد که همین سال گذشته صحنه اینستاگرام اوری‌دی گلشهر در یکی از بخش‌های موسسه فرهنگی گوته در آلمان برگزیده شد. ما عزرا داشتیم که حالا چه کسی بود به آلمان و تقدیرنامه و جایزه احتمالی را بگیرد. حتی می‌ترسیدیم که توی صحنه اعلام کنیم که همچنین افتخاری نصیب‌مان شده. آخرش هم هیچ کدام‌مان نتوانستیم برویم. یکی از دوستانی را که در آلمان بود به نیابت فرستادیم.

آقای کاظمی ۳۵سال بود که به ایران مهاجرت کرده بود. من اوان ۳۵سال است که به ایران مهاجرت کرده‌ام. در این ۳۵سال فقط با یک اداره سروکار داشته‌ام: اداره اتباع. بعد از ۳۵سال هنوز هم نمی‌توانم مثل یک شهروند اوری‌دی‌ترین حقوق خودم به ادراقت مستقیم مراجعه کنم...  
**نسل سوم و چهارم مهاجران...**  
خانم علیزاده قسه برادر کوچکترش را تعریف می‌کرد. ۱۵سال است. هفته پیش ما مأمورهای نیروی انتظامی او را گرفتند چون کارت آمایش هم‌راهش نبود. برده بودند پاسگاه. تا این که پدر خانواده رفته بود پاسگاه و پسرش را آزاد کرده بود...

نسل جدید افغان اگر بود شاید به راحتی ۵هزار تومان رشوه را می‌داد، اما پسر نوجوانی که به جز ایران وطن دیگری را ندیده، دیگر به راحتی زیر بار رشوه دادن نمی‌رود. همان قدر که ایران برای آن سرباز نیروی انتظامی وطن است برای او هم وطن است...  
**این‌جا گلشهر است**  
گلشهر نقطه غریب از ایران بود. پر بود از تناقض. ساختمان مجلل بزرگ و چندطبقه بازار ملل با سرمایه‌گذاری دختر یکی از وزرای کشور افغانستان در حال ساخت بود، ولی کوچپه‌های اطراف تنگ و باریک و بدون پیاده‌رو با تیربرقی‌هایی چوبی و جوی‌های فاضلاب در وسط کوچپه بودند.

جوانان، دختران و پسران گلشهری با جهان بیرون از ایران ارتباطات بسیار خوبی داشتند. صحنه اینستاگرام اوری‌دی گلشهر با گروه‌های عکاسی بین‌المللی همکاری می‌کرد. عده کنبری به کشورهای مختلف توسعه‌یافته مهاجرت کرده و ارتباطات‌شان را با پدر و مادر و موطن خودشان حفظ کرده بودند، ولی همین مهاجران در ایران تنها و تنها با اداره اتباع سروکار داشتند. آن هم اداره اتباعی که به بدترین نوع ممکن با آنها برخورد می‌کرد. آنها با جهان به راحتی می‌توانستند رابطه برقرار کنند، اما با ایران...

شغل اکثر اهالی گلشهر کارگری و مشاغل سطح پایین بود. در بهترین حالت مغازه‌داری، حتی دختران و پسران تحصیلکرده گلشهری هم نمی‌توانستند در مشاغل متناسب مشغول به کار شوند. آنها با هزار زور و زحمت لیسانس و فوق‌لیسانس از دانشگاه‌های معتبر ایران دریافت می‌کردند، اما با این لیسانس و فوق‌لیسانس فقط دو راه پیش‌رو داشتند: یا ایران را ترک کنند یا این‌که تن به کارگری و مشاغل سطح پایین بدهند.

در دها و رنج‌های مردمان مهاجر بی‌شمار بود. آنها هم خارجی بودند. می‌دیدند که مثل یک آلمانی یا فرانسوی یا آمریکایی خارجی‌اند. ایرانی نیستند، ولی در چشم مردمان ایران عزت و احترام یک آلمانی یا فرانسوی یا آمریکایی را نداشتند.  
**پی‌نوشت:**  
1. https://www.instagram.com/everydaygolshahr

کلیسای ابان

سفر به کابلشهر

روایتی از سفر به گلشهر مشهد

اسدبیمان حقیقت‌طلب

در ذهنش حک می‌کرد. سه‌سال پیش بود که رهبر معظم دستور داد همه کودکان مهاجر (چه مهاجران مجاز و چه مهاجران غیرمجاز) باید در مدارس ایران ثبت‌نام شوند. تازه سه‌سال پیش بود که بعد از چند دهه حضور افغان‌ها خوشخواندی و استحکام و وابسته همکاری بین افغان‌های ساکن گلشهر مثال‌زدنی است. این شبکه‌ها در مهاجرت دختران و پسران جوان هم بسیار تأثیر گذارند. افغان‌هایی که به کشورهای اروپا، آمریکا و اقیانوسیه مهاجرت می‌کنند، شبکه‌های ارتباطی با دوستان، آشنایان، خوشخوانان و همکاران خود در گلشهر را حفظ می‌کنند و به آنها کمک می‌کنند که مراحل مهاجرت را راحت‌تر طی کنند و مهاجرت این مهاجران را سرعت می‌بخشند.  
گلشهر امروز پر است از قصه مهاجرت دوباره مهاجران... بر است از قصه‌های موفقیت و شکست در مهاجرت.  
قصه فرزندان بیرمرد راننده که حالا در کدام در کشوری جاگیر شده بودند، از قصه‌های موفق مهاجرت بود. دختران و پسرانی که در ایران متولد و بزرگ شدند، اما به احتمال زیاد تنها قصه‌ای که از ایران به یادشان مانده و برای دیگران تعریف می‌کنند، رختخونی کردن‌های پلیس و نیروی انتظامی در ایران است. پلیس گچی و پیکو جلوی یک اتوبوس یا مینی‌بوس یا یک خودروی پر از سرنشین را می‌گرفت، به چهر آدم‌هازل می‌زد و بعد آنهاپی را که چشم‌هایی بادامی و ته‌چهره‌ای از افغان بودن داشتند، پیاده می‌کرد. مدارک می‌خواست. اگر پاسپورت یا کارت آمایش هم‌راه‌شان نبود، دستگیرشان می‌کرد، می‌برد سفیدسنگ و تا کسی پیدا شود که مدارک هویتی ببرد، آنها را آن‌جا نگه می‌داشت... اگر هم غیرمجاز بودند که رد مرز...  
**مدارس خودگردان و توجه ویژه به آموزش**  
در گلشهر مدارس زیرزمینی فراوانند. اگر مدارس ایران به کودکان افغان اجازه تحصیل نمی‌دهند، این خود افغان‌ها هستند که امکانش را فراهم می‌کنند. خودشان از بین خودشان معلم می‌جویند و برنامه درسی تدوین می‌کنند و آخر سال امتحان می‌گیرند. تا ۳-۲سال پیش مدارس خودگردان در گلشهر سهم زیادی در آموزش و تحصیل کودکان داشتند. یک نوجوان ۱۵ساله گلشهری شاید به خاطر این مدارس خودگردان بتواند طعم ممنوعیت تحصیلی را تحمل کند. اما رخت‌زنی در عنقوان نوجوانی تا پایان عمر طعم تلخ مهاجر افغان بودن را

گلشهر با یک پسر افغان دیگر ازدواج کرد و رفتند ترکیه و از آن‌جا رفتند آمریکا. می‌گفت به محض این که یکی از دانشگاه‌های آمریکا قبولش کردند و ویزایش پذیرفته شد، آنها را بردند توی هتل. قوانین مالکیت، آقای راننده قسه یکی از رفاقی‌های او می‌گفت. اگر می‌گفت پسرها و دخترهایم توی استرالیا و سوئد و هلند و آمریکا و کانادا این طوری دانه جوانی می‌کنند، ولی من بدیخت توی ایران چه طوری جوانی کردم، آدم کمی خالی می‌شد. می‌گفت که حق دارد فحش بدهد. ولی هیچ نتگفت. فقط گفت قربان اسام رضا که همین زندگی را برایم فراهم کرد...  
- شب‌ها که یاد بچه‌های‌مان می‌افتمی زمن آن طرف برای خودش گریه می‌کند و من هم این طرف خانه برای خودم اشک می‌ریزم. همه‌شان از ایران رفتند.  
این را آقای راننده می‌گفت.  
**هم‌مهاجر پدری و هم مهاجر فرست**  
گلشهر همان‌طور که مهاجرنشین بزرگی است، مهاجرفرست بزرگی هم هست. خیلی از جوانان و دختران و پسران گلشهری وقتی به زندگی پدران و مادران و آینده خودشان در ایران نگاه می‌کنند به گزینه دیگری فکر می‌کنند: مهاجرت به غرب.

نرخ مهاجرت مهاجران از ایران هم پدیده‌ای است که در گلشهر می‌توان سراغش را گرفت. آماری وجود ندارد. مهاجرت خیلی از جوانان گلشهری به آن سوی مرزهای ایران به طرق غیرمجاز است. ولی وجود ۲۵ موسسه آموزش زبان رسمی و معلوم نیست چند ۱۰ موسسه آموزش غیررسمی در گلشهر یک نشانه بزرگ است. جوان‌ها می‌روند به کشورهای دیگر. مهاجران گلشهری می‌توانند به کشورهای دیگر مثل سوئد، استرالیا، هلند، آمریکا و کانادا. بر خلاف سایر نقاط ایران در گلشهر فقط آموزش زبان انگلیسی نیست که مشتری دارد. آموزش خودرو را داده به یک راننده برایش کار می‌کند و پول اجاره می‌دهد.  
آخرین دخترش ماه پیش رفت آمریکا. توی

**گلشهر پر بود از خودرو و مغازه‌دو طرف تمام خیابان‌ها پر بود از انواع خودروها: پراید و پژو و پشیا و خودروهای چینی. حتی کوچه پس‌کوچه‌ها. گلشهر پر بود از مغازه‌هایی که بغل‌بغل هم چسبیده بودند و تا فرعی‌ترین کوچه‌ها هم ادامه داشتند**

